

کردم نزد قاضی رفتند و گفتند اگر این نعلبند کشته شود آنوقت کارهای مالک شده و برای نعل کردن قاطر و الاغ معطل میمانیم خوبست بجای او بقال را که چندان احتیاجی باو نداریم حکم بقتل بدهید. قاضی فکری نموده گفت در اینصورت چرا بقال را که او نیز منحصر بفرد است نکشیم از دو نفر نونتاب حمام یکی را که زیادی است میکوبم در عوض نعلبند بکشند.

\*\*\*

## ﴿ ۴۷۸ ﴾ سه نفر مشتری

برای خرید کفش سه نفر مشتری وارد مغازه کفش فروشی شدند. کفش ناولی که پس از امتحان گفت این کفش برای پای من تنک است گفت یکدور روز بپوشید جا باز میکند اندازه خواهد شد. بدویمی که گفت گشاد است گفت دو سه روز بپوشید خودش را جمع کرده و تنک خواهد شد. بسیمی که گفت عجالتا این کفش اندازه است تا بعد ها بینم چه خواهد شد گفت بعد ها آسوده باشید نه تنک میشود نه گشاد بهمین اندازه میماند

◆◆◆◆◆

## ﴿ ۴۷۹ ﴾ آخرین دانه کبریب

در یکی از قهوه خانه های دور از مرکز شهر پاریس که ملاقاتگاه دزدان و ارازل و اوباش بود تنها بعد از نصف شب در سر میزی نشسته روزنامه که تفصیل بازیهای تماشا خانه و صورت بازیگران را رسم و درج میکنند ملاحظه میکردم در ضمن احساس نمودم شخصی که

تازه وارد قهوه خانه و نزدیک میز من شده بود نظر بر روزنامه انداخته صورت دختر رقاصی را که من نیز بآن نگاه میکردم دید و دفعه قهقهه خندید . سربلند نموده دیدم مردی است که از سایر مشتریان معمولی آن قهوه خانه هیچ کم نیامده آثار شرارت کاملاً از وجنات سیمای وی آشکار است . بدون سابقه و آشنائی پهلوی من نشست و بمن گفت آیا این دختر را میشناسید گفتم بلی شما چطور ؟ گفت بین من و او حکایتی در شش سال قبل واقع شده که بی مزه نیست برای شما نقل کنم . گفتم بفرمائید . گفت وقتی بود که این دختر هنوز معروفیت امروزه را نداشته و در تماشاخانه های كوچك رقاصی میکرد من برق انگشترهای او را دیده و میدانستم که همه وقت بعد از نصف شب بمنزل خویش که در طبقه سوم عمارتی واقع بود مراجعت کرده تنها میخوابد . شبی قبل از آمدن او من آهسته بی آنکه دربان ملتفت شود خود را بآن خانه انداختم و باطاق دختر رفتم قدری تفحص نمودم چیزی نیافتم که مناسب حان باشد و مصمم شدم که خود را در آنجا پنهان بدارم تا وقتی که دختر از تماشا خانه برگشته و لخت شده بخوابد آنوقت بعد از خواب رفتن او جواهرات را که لابد در کشوی میز یا در بالای سر خود میگذارد آهسته در روده باصطلاح جیم شویم . تقریباً نیم ساعت از نصف شب گذشته بود که صدای باز شدن درب خانه و بعد صدای پای آن دختر که وارد اطاق میشد بگوשמ رسید من خود را در پشت پرده که در يك طرف اطاق رو بروی بخاری آویخته شده بود کشانیده در آنجا پنهان شدم . دختر وارد اطاق تاریك شده نزدیک بخاری رفت و کبریت کشیده خواست شمع را

که جلوی آئینه روی بخاری گذاشته شده بود روشن کند. من از شکاف پرده برق انگشتر های او را در آئینه دیده روحم در پرواز و دلم برای بدست آوردن آنها در سوز و گداز بود. شعله کبریت که نزدیک قتیله شمع شد هنوز آنرا روشن نکرده لرزیده و خاموش شد. دختر ناخود حرف زده گفت عجب همین آخرین کبریتی بود که در قوطی داشتم و حالا باید زحمت کشیده بروم پائین و بچه مشقتی تحصیل کبریت کرده بیاورم. این سخن گفت و از اطاق بیرون رفت. من در پشت پرده ایستاده بودم. بعد باز صدای درب بزرگ و بعد از آن صدای پای دختر بگوش من رسید که برگشته بود ولی در این بار چون وارد اطاق شد علاوه بر چراغی که در دست داشت دو نفر پلیس نیز همراه آورده آن دو نفر در کمال صفا مرا گرفته بنظمیده و از آنجا به محبس بردند و معلوم شد آن دختر وقتی که میخواست شمع را روشن بکند نوك كفشهای مرا که از زیر پرده نمایان بود در آئینه دیده ولی هیچ خود را نباخته و حرفی نزده عمداً چراغ را روشن نکرده بود و با کمال متانت تمام شدن کبریت را بهانه قرار داد و باین تدبیر مرا پشج شش دقیقه در پشت پرده و بعد شش ماه در محبس نگاهداشت. بلی همین دختر که عکسش را ملاحظه میفرمائید همین دختر این حق را بما زد اگر چه آرزوی الماسها را بدل من گذاشت اما من از او رنجشی ندارم و اگر شما با او دوستید و او را ملاقات میکنید خواهشمندم از قول من سلام رسانده و این قوطی کبریت را که بشما میدهم باو بدهید.



## \* ۴۸۰ \* لذت پیدا کردن

شتری از یزید بن مروان کم شده بود گفت جار بزنند هر کس شتر را پیدا کند آن شتر را بخود او می بخشم که مشتاق وی باشد. گفتند پس فایده تو در این میانه چه خواهد بود؟ گفت فایده من دو چیز: یکی لذت پیدا کردن شتر و دیگری لذت بخشیدن شتر شخصی که آنرا پیدا کرده است.

## نوکرهای ما ۴۸۱

عبدالله بن طاهر میگوید روزی نزد مأمون بودم نوکرهای خود را صدا زد کسی جواب نداد مجبور شد صدا بلندتر کرده و مکرر فریاد بکشد تا بالاخره غلام ترکی که داشت وارد شد و پرخاش کنان گفت چه خبر است مگر ماها آدم نیستیم نباید زندگی کرده یکدقیقه راحت باشیم بمحض اینکه بیرون برویم يك لقمه نانی خورده یا جیره آبی ننوشیم متصل ما را صدا زده و می طلبید چه خبر است تاکی تا چند؟ مأمون بشنیدن این کلمات سر پائین انداخت و در فکر فرو رفت. یقین کردم فوراً حکم خواهد داد کردن آن غلام را بزنند. ولی پس از قدری تأمل نظر بمن انداخته آهسته گفت وقتی که آقا خوش خلق باشد نوکرها بد خلق میشوند و کذالك بالعکس و من نمی توانم خوش خلقی خود را از دست بدهم تا نوکرها دارای اخلاق پسندیده شوند.

## ★ ४८२ ★ راه امن

شخصی سفر میکرد و کیسهٔ پراز پول باخود داشت در صحرا بخيال آن افتاد که ممکن است دزدها برای ربودن کیسه او را بقتل برسانند لهذا آن کیسه را دور انداخت و با اطمینان کامل و فراغت باک بی آنکه عجله داشته باشد راه خود گرفته و روانه گشت . مسافر دیگری که دنبال وی همان جاده را میپیمود کیسه را برداشت و چون باو رسید پرسید آیا این راه امن است ؟ گفت بای اگر آن چیزی که من آنرا از خود دور کرده ام برنداشته باشید راه امن و ایتر برداشته باشید ناامن است .

## ★ ۴۸۳ ★ پرمرغابی

شخصی نزد حضرت سلیمان آمد و متظلم شد گفت مرغابی مرا همسایگانم دزدیده اند و نمیدانم کدام يك از ایشان این کار را کرده است سلیمان ندانم داد که مردم بنماز جماعت حاضر شوند و در هنگام خطبه گفت : در میان این جماعت شخصی هست که مرغابی همسایهٔ خود را دزدیده و پرمرغابی بموهای سراو چسبیده آویزان است . شخصی که مرغابی را سرقت کرده بود بی اختیار دست بجانب سر خود برد و فوراً شناخته شد .



## ★ ۴۸۴ ★ سوختن خشک و تر

زنی پسر خود را نزد معلم آورد گفت این پسر اطاعت مرا نمیکند

اورا ترسان . معلم که ریشی طویلی داشت ریش خود را جمع نموده و در دهان فرو برد و بکله خود حرکت شدید داد و چنان صیحه از جگر کشید که زن از ترس دفعتاً خود را بعقب انداخت و اخراج ریحی نمود . بمعلم گفت زهره مرا بردی بتو گفتم پسروا بترسان نکفتم ماد را نیز این طور بترسانی . معلم گفت تفاوتی نمیکند وقتیکه عذاب نازل میشود صالح و طالح باهم هلاک میشوند آتش چه به نیستان فروزد خشک و تر آن بهم بسوزد .

## ( ۴۸۵ ) ابله تر از باقل

در عرب مثل است : باقل شخصی بود در بنی ثعلبه آهوئی بیازده درهم خریده و محکم او را چسبیده بمنزل میبرد . در بین راه از او پرسیدند این آهورا بچند درهم خریده ای ؟ باقل هر دو دست را دراز کرده و ده انگشتان خود را با زبان که از دهان بیرون آورده بود نشان داد تا بفهماند که یازده درهم خریده است . آهو که بدین واسطه از دست وی رها شده بود آزاد گشته فرار نمود .

||| ۴۸۵ |||

## \* ( ۴۸۶ ) رؤیت مشنوم

پادشاهی سوار بر اسب از راهی میگذشت اتفاقاً اسب زمین خورد ولی پادشاه صدمه وارد نیامده سالملاً از جا برخاست . در هنگام زمین خوردن چشمش بشخصی افتاده بود که از آنجا عبور مینمود . گفت رؤیت این شخص مشنوم است و برای من آمد نکرد کردن او را بزنید .

آنشخص جلو آمد گفت ای ملك انصاف خود را حکم قرار بدهید آیا  
رؤیت من برای شما که سالماً ازجا برخاسته اید مشئوم است یا رؤیت  
شما برای من که بی سبب حکم قتل من بیگناه را صادر میفرمائید  
ملك خندید و از خون او در گذشت .

## ﴿ ۴۸۷ ﴾ طرز انتساب

از جوان خود پسندی پرسیدند تو پسر کیستی ؟ گفت من خواهر زاده  
فلان امیرم . گفتند خیلی غریب است ماطولا سئوال میکنیم شما  
عرضاً جواب میدهید !

## ﴿ ۴۸۸ ﴾ مستحق گدائی

گدائی بدرب خانه ایستاده گفت کرسنه ام يك لقمه نان بمن بدهید  
گفتند مدتها است در این خانه نان پخته نشده است . گفت يك کف  
سویق عطا کنید . گفتند مدتی است که طعم سویق را در این خانه  
نچشیده ایم . گفت پس يك جرعه آب بدهید . گفتند مدتها است که سقا  
آب نیاورده . گفت پس در اینصورت چرا بیجهت اینجا نشسته اید  
برخیزید و با من راه افتاده در کوچه ها مشغول بگدائی بشوید .

## ﴿ ۴۸۹ ﴾ گوسفند و گرگی

گوسفندی که در بالای پشت بام بسیار مرتفعی جای داشت به گرگی که

در پائین از پای دیوار عبور مینمود باسزا گفته دشنام میداد. گریه  
گفت این تونیستی که بتوانی بمن جسارت نموده فحش بدهی بلکه  
این مکان عالی تست که جرعت ورزیده بمن دشنام میدهد.



## \* ۴۹۰ \* جواب آسیابان

زاهدی با آسیا گندم برد که آرد کند. آسیابان گفت حالا وقت ندارم  
زاهد گفت اگر گندم مرا آرد نکنی دعا خواهم کرد که بر تو و بر  
آسیا والاغ تو بلا نازل گردد. گفت مگر تو مجاب الدعوه هستی؟  
گفت بلی. گفت پس در اینصورت دعا کن که گندم آرد شود  
بی آنکه محتاج بمن بوده باشی



## \* ۴۹۱ \* حکم بسفاهت

در همسایگی یکی از امرای بهره پیرزنی خانه کوچکی داشت که قیمت آن  
بیست درهم بیشتر نبود ولی امیر که آن خانه را بسیار طالب بود بدو بیست  
درهم نیز میخرید و عجز نمیداد. کسان امیر باو گفتند اگر قاضی  
باین مسئله اطلاع بیابد که تو خانه بیست درهمی را بدو بیست درهم  
نمیفروشی ممکن است حکم بر سفاهت تو داده خانه تورا از تصرف  
خارج کند. گفت چرا حکم بسفاهت امیر نمیدهند که خانه بیست  
درهمی را بدو بیست درهم میخورد.





## \* ۴۹۲ \* سؤال بیهوقع

کنیزکی طبقی در دست داشت که رو پوشی بروی آن کشیده شده بود از برابر جمعیتی میگذشت یکی از آنان پرسید که در این طبق چیست؟ گفت اگر میخواستند شما بدانید که در این طبق چیست رو پوش بروی آن نمیکشیدند.

## \* ۴۹۳ \* وکیل عدلیه

یکی از وکلای رسمی عدلیه در تاریخ زندگانی خود مینویسد اول کاری که در محاکمات بمن رجوع شد مسئله يك نفر شکارچی بود که در جنگل مصادف با زنی شده میگفتند بدون رضایت طرف هتك احترام او را نموده است. من از طرف شکارچی وکیل بودم و میبایستی دفاع بکنم. آخرین جلسه محاکمه در حالیکه لباس رسمی و کلا را در بر کرده بودم قداره پیدا کرده آنها بکمر آویخته بودم و چون در محکمه حاضر شدم رئیس محکمه تعرض نموده گفت بستن قداره مرسوم نیست. گفتم این اسباب دفاع است و آنها مخصوصاً همراه آورده بکمر بسته ام. اعضای محکمه این ترتیب را نپسندیدند ولی پس از گفتگوی زیاد و اینکه گفتم فایده آنها در آخر خواهید دید بالاخره قبول کرده مشغول محاکمه شدیم. در آخر جلسه پس از آنکه تمام دلائل خود را برآه موکل خویش آورده و گفتم محققاً خانم از این مسئله ناراضی نبوده است قداره را از غلاف بیرون کشیده آنها بدست رئیس محکمه

دام و غلاف آنرا خود در دست گرفته و بهر طرف آنرا لاینقطع تکان داده گفتم حالا اگر میتوانید بدون آنکه من حاضر برای این کار بشوم تیغه غدازه را در غلاف آن وارد بکنید .

## گشتن مهمان \* ۴۹۴ \*

معن بن زائده حکم بقتل جماعتی از اسرا داد . طفلی از آنمیان برخواسته گفت : آیا امیر روا میدارد که جمعی را بقتل رسانند درحالتیکه آن جمع تماماً تشنه و گرسنه باشند ؟ معن چون اینسخن بشنید فوراً حکم داد تمام را نان و آب دهند . طفل پس از خوردن طعام گفت آیا بر امیر پسندیده است که جمعی را امر بقتل دهد در صورتیکه آنجمع مهمان امیر شده باشند ؟ معن از خون آنها در گذشت و همگی را امر برهائی داد .

|||||

## \* ۴۹۵ \* لحاف ملا نصرالدین

ملا شی خوا بیده بود ناگاه غوغائی در کوچه شنیده . در حال از رختخواب برخواست و لحاف بر سر کشیده از خانه بیرون شد تا معلوم کند باعث غوغا چیست . آنان لحاف از دوشش کشیده بگریختند ملا بخانه مراجعت نمود . زنش پرسید چه خبر است ؟ ملا گفت هیچ خبری نیست غوغا بر سر لحاف ما بود که گرفته بردند .



## ﴿ ۴۹۶ ﴾ احمق

احمقی خر خود را کم کرده بود جار میزد و شکر میگفت .  
مردی باو گفت ای ساده دل ترا خر کم شده است پس این چه جای  
شکر کردن است ؟ گفت ای ابله من شکر برای آن میکنم که  
خود سوار بر خر نبودم و گرنه چهار روز بود که من هم با او  
کم شده بودم .

## ﴿ ۴۹۷ ﴾ خواب معلم

معلمی شیطان را در خواب دید ریش او را محکم گرفته يك چند  
سیلی بر وی زد و گفت ای ملعون بتلبیس ریش خود را دراز کرده  
که خلق را بفریبی حال من تو را بجزای خود میرسانم ! این  
بگفت و خواست سیلی دیگر بزند ناگاه از خواب بیدار شد و ریش  
خود را در دست خویش دیده خجل گشت .

## ﴿ ۴۹۸ ﴾ سؤال سائل

سائلی بر در خانه توانگری رفت و پاره نان سؤال کرد . از اندرون  
خانه جواب آمد که بی بی در خانه نیست . سائل گفت من پاره  
نان خواستم بی بی را نخواستم و بیجهت گمان نکنید که من با بی بی  
کاری داشته باشم .

## \* (۴۹۹) \* راست راست راه رفتن

خرسی بآدمی گفت من هم مثل تو بروی دو پا راه میروم . گفت  
بلی صحیح است اما وقتی سکه اتفاق سوئی بیفتد آنوقت باید دید  
که باز راست راست راه میروی و یا با چهار دست و پا فرار نموده  
سر از پا نخواهی شناخت .

## \* (۵۰۰) \* سخاوت اهل کوفه

رهگذری درب یسکی از خانه های کوفه جرعه آب  
طلب نمود کنیز خانه ظرفی پر از شیر آورده نوشید گفت معلوم  
شد اینکه می گفتند اهل کوفه خیسند دروغ است . گفت خیر  
اشتباه کرده اید موش مرده در این شیر افتاده بود و میبایستی  
آنها دور ریخته باشیم .

## \* (۵۰۱) \* آدم مقدس

عربی مشغول نماز خواندن بود . رفقای وی تعریف و تمجید از او  
نموده گفتند خیلی آدم مقدسی است که با این خضوع و خشوع  
نماز میخواند . عرب نماز خود را قطع کرده گفت در عین حال  
روزه دار هم هستم .

## \* (۵۰۲) \* سکه و استخوان

سکی مشغول خوردن يك قطعه استخوانی بود . سکه دیگر باو

رسیده گفت عجب استخوان بدی است . گفت بلی خیلی بد است و لعنت خدا بر این استخوان باد و بر آنکسی که بخیدال يك استخوان بهتری آنرا از دست داده و بتو وا گذار نماید .



## \* ۵۰۳ \* سه نفر مست

سه نفر مست لایعقل در واکن راه آهن مشغول چرت زدن بودند اولی چشم خود را باز کرده بدویمی گفت زحمت کشیده ببینید چه ساعتی است ؟ دویمی قوطی سیگار خود را بیرون آورده و نگاه کرده گفت پنجشنبه . سیمی چشم کشود و از جا برخاسته گفت متشکرم این همان محلی است که من باید پیاده بشوم .



## \* ۵۰۴ \* بلیط مجانی

در یکی از شهر های فرانکستان زن و شوهری توسط پست پاکتی دریافت نمودند که در آن پاکت بلیط مجانی لژی در یکی از تماشا خانه های بزرگ برای آنها فرستاده شده بود . هر قدر فکر کردند که کدام يك از دوستان این انسانیت را در باره آنها نموده است چیزی بعقلشان نرسید . شب را بتماشا خانه رفتند و خیلی بایشان خوش گذشت . نصف شب وقتی که بمنزل مراجعت کردند شوهر درب اطاق را باز نموده دست پیچ الکتریک برد تا اطاق را روشن نماید . در ضمن با یکدیگر صحبت داشته زن بشوهر گفت بالاخر

معلوم نشد که این بلیط را چه کسی برای ما فرستاده بود؟ اطاق روشن شده دیدند دزد ها اسباب هارا بالتمام برده اند و در وسط اطاق ورقه اعلائی نصب نموده اند که بروی آن با خط جلی نوشته شده بود حالا خواهید دانست که چه کسی بلیط را برای شما فرستاده بود.

## \* (۵۰۵) \* مذهب شیخ الرئیس

گویند شخصی از اهل همدان از قبرستانی میگذشت که قبر شیخ ابوعلی سینا در آنجا بود و بر او فاتحه نمی خواند و او را زیدی مذهب میدانست . تا اینکه شبی در عالم رؤیا دید که جناب ختمی مآب نشسته و شیخ نیز در پهلوئی آن حضرت نشسته این شخص همدانی از جناب رسول خدا سؤال نمود با اینکه ابوعلی زیدی مذهب بود چرا اینقدر تقرب یافت که در پهلوئی شما بنشیند پس رسول خدا در جواب گفت تو با این عنق منکسرت فهمیدی که زیدی مذهب بد است و شیخ ابوعلی با آن فهم و فطانت نفهمیده ! پس آنشخص معتقد گشت و همیشه بمزارش حاضر میشد و بفاتحه او را یاد آوری مینمود .

## \* (۵۰۶) \* زاهد ریاکار

زاهد ریاکاری نزد پادشاه بزرگی که به ادمان خمر مبتلا بود رفته و گفت دیشب پیغمبر را در خواب دیدم که بمن فرمود برو بشاه بگو که شراب کمتر بخورد . پادشاه گفت بخدا قسم که این

خواب دروغ است و آنرا از خود جعل کرده ای . زاهد گفت از کجا معلوم شد که این خواب دروغ است ؟ گفت از آنجا که اگر فرموده باشد کمتر بخور این عین رخصت است که کمتر را میتوان خورد و حال آنکه شراب چه کم چه زیاد آن حرام است و در هیچ صورت آنرا نمیتوان خورد . زاهد خجمل شد و حاضرین بر حدت فهم پادشاه با آنکه بخوردن شراب معتاد بود آفرین گفته تحسین نمودند .

## ۵۰۷ کار و چنگال نقره

شموئل و یعقوب هر دو در خانه یکی از متمولین بمهمانی زرگی دعوت داشتند . قبل از رفتن بسر میز شموئل بیعقوب گفت امشب خوب بختمان آورده است که در سر شام کار و چنگالها را کش برویم اما این را دانسته باش که هر کدام دستان رسید و توانستیم کش برویم باید باهم قسمت بکنیم . یعقوب گفت بسیار خوب حالا تا ببینیم چه پیش خواهد آمد . در سر شام از قضا وضعیت یعقوب برای کش رفتن مناسبتر شده و توانست چند دست از کار و چنگالهای نفیس را کش رفته در جیب خود پنهان نماید . شموئل که کاملاً ملتفت اوضاع بود بعد از شام در سالون میان جمعیت باو رسیده آهسته گفت رفیق قرار همان است که گذاشته ایم باهم قسمت خواهیم کرد . یعقوب گفت ابدأ هیچ همچو قراری در میان نبود توهم میخواستی کش بروی حکایت کار کردن خر خوردن یا بو مدتها است منسوخ شده بیخیال باش . شموئل هر قدر خواست بزبان

خوش با او کنار بیاید ممکن نشده یعقوب قبول نمیکرد . شوئل فکر نموده تدبیری اندیشید : نزدیک او آخر مجلس بخانم صاحبخانه گفت من در علم حقه بازی و چشم بندی ماهر بوده و اگر میل داشته باشید ممکن است بعضی نمایشها بدهم که اسباب تفریح تماشا - چنان باشد . خانم صاحبخانه رو بمهمانها کرده گفت حضار محترم مسبوق و مستحضر باشند که موسیو شوئل اولین حقه باز دنیا خیال دارد نمایش داده اسباب تفریح خاطر خانمهای عزیز و آقایان محترم را فراهم سازد . و از شوئل پرسید حالا برای اجرای مقصود چه اسبابهایی لازم دارید تا بگویم برای شما بیاورند . شوئل گفت اسباب مفصلی لازم ندارم فقط بفرمائید چند دست کارد و چنگال ظریف بیاورند . تمام جمعیت متوجه عملیات او شده وقتی که کارد و چنگالها را آوردند شوئل آنها را گرفته در جیب خود نهاد و گفت حالا در برابر چشم تمام آقایان و خانمها من کاری خواهم کرد که این کارد و چنگالها از جیب من پریده و بجیب یکنفر دیگر بروند . همین کار را کرد باینمعنی که وردی خوانده چند مرتبه پا انکشتان بروی جیب خود نواخته گفت ای کارد و چنگالها بروید بجیب یعقوب بروید بجیب یعقوب . بعد چون جیب یعقوب را رسیده کی کردند کارد و چنگالها را در آنجا یافته دزدند همانطور شده است .

## برهان قاطع ﴿ ۵۰۸ ﴾

خواجه نصیر الدین طوسی را در بدو امر اعتقاد آن



بود که هر که وحدانیت و سایر عقاید حقه را بپرهان نتواند ثابت نماید مشرک و واجب القتل است . وقتی آنجناب به بیابانی رسید دید که شخصی بزراعت اشتغال دارد خواجه اسب خود را بطرف او راند و باو گفت خدا یکی است یا دو ؟ آن مرد گفت که خدا یکی است . خواجه فرمود که اگر کسی بگوید که خدا دو است چه جواب خواهی گفت ؟ گفت با همین بیل که در دست دارم چنان برفرق او میزنم که شکافته شود . خواجه دانست که آن شخص راسخ الاعتقاد است و از آن بعد از اعتقاد اول خود برگشت و دانستن براهین حکمیه را شرط ایمان ندانست .

## ۵۰۹      مدال جنگی

شموئل در جنگ بین المللی مصدر کاری شد که سرتیب فوج او را نزد خود خوانده گفت مرحبا بتو حالا بگو ببینم مدال جنگی میخواستی یا صد منات پول نقد ؟ شموئل گفت جناب سرتیب اگر اجازه میفرمائید يك عرضی دارم . گفت بگو . گفت مدال جنگی در بازار چند ارزش دارد . گفت پنج منات . گفت پس مدال را بمن مرحمت بفرمائید با نود و پنج منات پول نقد .

## ۵۱۰      آشپزهای ما

دو نفر آشپز باهم صحبت میکردند یکی از دیگری پرسید آیا آنجا که هستی غذا خوب میخوری ؟ گفت خیر ابدأ . گفت چطور ؟

گفت غذاها را خودم درست میکنم وقتی که بدبیزم خودم هیچ رغبت نمیکنم که از آنها بخورم و وقتی که خوب بیزم چیزی از پیش آقا و خانم بر نمیگردد که من بخورم .

## \* ۵۱۱ \* خدمتکارهای ما

آقائی کاغذی نوشته و آن را در پاکت گذارده سر آنرا بست و تمبر چسبانیده بخد متکار داد گفت ببر بینداز توی صندوق پست . بعد خاطرش آمد که اسم و آدرس در روی آن پاکت نوشته نشده بود . وقتی که خدمتکار برگشت پرسید پاکت را توی صندوق انداختی ؟ گفت بای . گفت روی پاکت چیزی نوشته بودم آیا تو ملتفت نشدی که بی آدرس است ؟ گفت چرا ملتفت شدم اما پیش خود خیال کردم که مخصوصاً شما نخواسته اید من بدانم کاغذ را برای چه کسی نوشته اید .

## \* ۵۱۲ \* ایضا خدمتکارهای ما

خانمی طوطی داشت که در تمام مدت زمستان خدمتکارها او را در اطاق خودشان نگاهداشته بودند و چون بهار شد قفس طوطی را باطاق خانم آوردند . اولین دفعه که خانم در حضور مهمانها زنگ زد که خدمتکارها بیایند طوطی بر حسب آنچه در تمام مدت زمستان شنیده بود گفت بگذار اینقدر زنگ بزند که جان از هرچه نه بدترش بیرون بیاید .

## \* ۵۱۳ \* چتر حضرت سلیمان

ساره بیست و پنج سال دارد و سن شوهرش یعقوب از هفتاد و پنج سال هم متجاوز و قریب دو سال است که دیگر با هم سر و کاری ندارند! روزی ساره بشوهر خود گفت من میدانم که خدا ما را دوست میدارد و بما کمک کرده یقین دارم که بزودی اولادی بما عطا خواهد کرد و این معجزه که بالاترین عنایت ربانی است در باره ما واقع خواهد شد. یعقوب که بهیچوجه نمی توانست این مطلب را باور کند نزد ملای بزرگ رفت تا رأی او را بدست بیاورد تفصیل را باو گفت ملا بفکر فرو رفته میدانست که دوره معجزه ها گذشته و زمان برای قبول این نوع مطالب منقضی شده است پس از اندک تأمل رو به یعقوب کرده گفت حالا يك حکایتی در این موضوع برای تو ذکر خواهم نمود. گفت بفرمائید. گفت حضرت سلیمان روزی برای آنکه از مردم دوری جسته و زمانی تنها بعبادت پروردگار پردازد بصحرا رفت در حالتیکه اصلحه جز يك چتر چیز دیگری همراه نداشت. یعقوب گفت این چه ربطی بحکایت ما دارد گفت صبر کن گوش بده مطلب معلوم خواهد شد آنوقت ناگهان در صحرا دید که شیر قوی هیکلی نعره کنان بوی حمله آورده سلیمان برای دفاع چتر خود را باز کرده جلوی او نگاهداشته. یعقوب گفت ببخشید باز عرض میکنم که این تفصیل هیچ ربطی بمطلب ما ندارد. گفت صبر کن تا آخر گوش بده مطلب معلوم خواهد شد وقتی که سلیمان چتر باز شده را بطرف شیر باز نمود فوراً شیر بهلاکت

رسیده نعلش او بروی زمین افتاده سلیمان رو بر گرداند و بمقرب نگاه کرده دید در همان حینی که او چتر را باز کرده بود یکنفر شکارچی ماهر شیر را قراول رفته و با گلوله او را زده و طلب را انجام داده بود.

## ﴿ ۵۱۴ ﴾ دای قرض

بشخصی که قرض فراوان داشت گفتند از جمله اندر زهای حکما این است که هر کس خوش معاملگی بکند و قروض خود را ادا نماید گشایش در کارهای او پیدا شده بزودی صاحب مکتت خواهد گردید . گفت ابدأ حکما همچو حرفی نزده اند و بهیچوجه نباید باور کرده اینها اراجیفی است که طلبکاران بر حسب مصلحت خود درست کرده در میان مردم اشاعه میدهند تا زود تر بطلب خود برسند .

## ﴿ ۵۱۵ ﴾ کتاب فروش باهوش

کتابفروشی در پاریس يك کتاب خطی مصور که دارای سه لوحه بسیار قشنگی بود بچنگش آمد و نمی دانست که خط ایرانی را از راست بچپ مینویسند . در جزو سیاهه کتابهای ایتیاعی خود نوشت . بعلاوه يك کتاب خطی بسیار ممتاز که آخر آن اول آن است .

## ﴿ ۵۱۶ ﴾ قسمت هر کدام

دو نفر مسافر پیاده از دهقانی پرسیدند که چند فرسخ دیگر تا شهر داریم ؟ گفت چهار فرسخ . یکی از آن دو بدیگری گفت نقلی نیست قسمت هر کدام میشود دو فرسخ زود خواهیم رسید .

## ﴿ ۵۱۷ ﴾ دو نفر ناظر

دو نفر از خوانین لهستان هر کدام یک نفر ناظری داشتند که ناظر اولی ارمنی و ناظر دومی یهودی بود . روزی آن دو نفر آقا از مهارت و کاردانی نوکرهای خویش صحبت بمیان آورده اولی گفت من یقین دارم که ناظر من زرنگتر و حقه بازتر از ناظر شماست . دومی گفت بالعکس من یقین دارم که بچانکی وزیر دستی ناظر من آدم در عالم پیدا نمیشود . پس چنین اتفاق افتاد که روزی ناظر ارمنی در میدان مالفروشها ناظر یهودی را ملاقات کرده اسی را که آقای وی مدتها بود میخواست از سر خود باز کند باو فروخت . ناظر یهودی چون اسب را بخانه آورد آقای وی مسبوق شده او را سرزنش داده گفت آخر حقه را خوردی این اسب را من میشناسم کور است و بآن قیمتی که خریده ای نمی ارزد . گفت آسوده باشید اسکناسی که باو دادم هیچ ارزشی نداشته تقابلی بود .

## \* ۱۸ \* سن اسب

شخصی که طالب اسب بود از یکی از دوستان خود پرسید که سن اسب را بچه میشناسند ؟ گفت بدندهایش . آنشخص در موقع خریداری ویسند اسبی که بسیار جوان بود دهان را بار نموده و سی و دو دندان اسب را شمرده گفت سی و دو سال دارد پیر است نمی خواهم .

## \* ۵۱۹ \* کبریت خشک خوب

شخصی خدمتکار خود را فرستاد يك قوطی کبریت خرید وقتیکه آورد امتحان نموده گفت این کبریتها رطوبت کشیده از و آتش نمیگیرند برو عوض کن . خدمتکار برد تا عوض کند قدری طول کشید تا مراجعت کرد . قوطی دیگری در دست داشت آقا پرسید آیا کبریتهای این قوطی هم مثل کبریتهای سابق رطوبت کشیده و بدنند یا نه ؟ گفت خیر تمام آنها را من در راه یکی یکی نادانه آخر امتحان نموده و آتش زده ام همه بی عیب و خوب و خشک بودند .

## \* ۵۲۰ \* عذر رسوا کننده

در موقع سرباز گیری سربازی که میخواست خود را ببهانه عیب بدنی از خدمت نظامی معاف نماید بصاحب منصب گفت چشم من بقدری ضعیف است که از اینجا مابین دو قطعه نشان پنج پر مطلا و شش

پر ط-لا که سر تیب سینه زده است هیچ فرقی نگذاشته و تمیز  
نمیدهم که کدام کدام است .

## \* (۵۲۱) \* عمه یا عمو

از احمقی که خود را صاحب ذوق میدانست پرسیدند  
که زن برادرت دختر زائیده است یا پسر ؟ گفت هنوز بمن نگفته اند  
و هنوز نمیدانم که من عمو شده ام یا عمه .

## \* (۵۲۲) \* شرابخوار دانا

شرابخواریرا نزد مأمون آوردند . مأمون او را در معرض  
عتاب و خطاب درآورده گفت توئی آنکه مرتکب این خطیه شده ای ؟  
گفت بلی منم آنکه بنفس خود ظلم کرده و بعفو تو اعتماد نمودم .  
مأمون او را بخشیده گفت متعرض وی نشوند .

## \* (۵۲۳) \* ثروت و سخاوت

جعفر بن یحیی برمکی گفت خیلی دلم میخواهد کسی را  
که دولت و ثروت باو برازنده باشد مشاهده بکنم . یکی از ندما  
گفت ممکن است الان بشما نشان بدهم . گفت کو ؟ گفت این  
شخص و آئینه را بر داشته مقابل صورت جعفر نگاهداشت .

## \* (۵۲۴) \* صحبت زن و تنوهر

تا بندهای عیال گرفت . زن باو گفت افسوس چشم نداری  
تا ببینی که من چقدر خوشگل و سفیدم . گفت ببخیا باش اگر  
خوشگل و سفید بودی چشم دار ها تا کنون ترا گرفته نمیکذاشتند  
برای من دایمی بمانی .



## ۵۲۵ دیک چشمک

جمعینی بر سر دیکگی که طبایخ عرب در آن گوشت می پخت  
جمع شده یکی قطعه گوشت بر گرفت و خورد گفت نمک ندارد و  
این دیک محتاج بنمک است . دویمی یک قطعه برداشت  
و خورد و گفت ادویه ندارد و این دیک محتاج بادویه است . دیگری  
همین کار کرده گفت محتاج بسر که است . طبایخ خود نیز یک  
قطعه گوشت بیرون آورد و خورد و گفت این دیک گوشت ندارد و  
محتاج بگوشت است . آنجماعت خندیده و دست از سر او برداشتند



## ۵۲۶ موعظه در قعر چاه

روزی موکل عباسی با خاصان خود صحبت داشه گفت بعد  
از حضرت پیغمبر که ابوبکر بمنبر عوج نمود یک پله پائین تر از حضرت  
نشست و بعد از ابوبکر عمر یک پله دیگر هم پائین تر از ابوبکر ولی عثمان



این ترتیب را هم زده بذروه منبر صعود نمود . یکی از خامکیان که رتبه مسخره در باری داشت گفت عثمان حق بزرگی بکردن همگی دارد خلیفه کت چطور ؟ گفت برای آنکه اگر رویه عمر و ابوبکر را پیروی میکرد و بنا بود هر خلیفه يك پله پائین تر از خلیفه سابق بنشیند اکنون شما میبایستی در قعر چاه نشسته برای ما موعظه بفرمائید .

## نردبان بلند

۵۲۷

یکی گفت فلان دوست ما از نردبان بیست و چهار پله افتاد و هیچ عیب نکرد . گفتند محال است . گفت چرا محال است فقط از پله اولی افتاده بود .

## \* ۵۲۸ \* گداهای ناپینای ما

دو نفر گدای کور در کوچه نزدیک هم نشسته بودند . اولی از دومی پرسید آیا این آقائی را که حالا يك قران تازه سکه بتو داد میشناسی ؟ گفت نه فقط چند دفعه او را عبوراً دیده ام .

## \* ۵۲۹ \* بدقدمی و شامت

شخص کریه المنظری را که جزو اسرای جنگی گرفتار کرده